

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

سیاسی	Political
-------	-----------

نویسنده: جان پرکینز
برگردانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی - میر محمود نبوی
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی
۰۸ می ۲۰۱۳

اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشای هائی در باب ترندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۸



John Perkins

فصل ۱۰

رئیس جمهور پاناما: یک قهرمان

یکی از شب‌های ماه اپریل ۱۹۷۲، زیر باران شدید حاره‌ئی، هواپیمایم در فرودگاه بین‌المللی «توکومین»^۱ در «پاناما» فرود آمد. بر حسب عادات آن دوران با چند تن از کارمندان یک تاکسی مشترک گرفتیم و چون من اسپانیائی می‌دانستم، در صندلی جلو کنار راننده نشستم. از ورای شیشه جلوی ماشین که زیر رگبار باران بود روی یک تابلوی تبلیغاتی که با نورافکن‌های ماشین روشن شده بود، چهره مرد خوش تیپی را دیدم که چشمان نافذ و ابروان برجسته‌ای داشت. او یک کلاه با لبه پهن هم داشت که یک طرف آن به نحوی به طرف بالا تاب خورده بود که در چشم بیننده شخصیتی گستاخ به نظر می‌رسید فوراً او را شناختم، قهرمان پانامای نوین: «عمر تورخوس»^۲.

^۱ Tocumen
^۲ Omar Torrijos

برای این سفر مثل سفر قبلی با مراجعه به کتابخانه بوستون خودم را آماده کرده بودم. می‌دانستم که یکی از دلایل محبوبیت «تورخوس» در بین مردم پاناما دفاع راسخ او از حق پاناما در اداره کشور و استواری وی در کسب حاکمیت ملی بر «آبراه پاناما» بود. او تصمیم داشت که با رهبری خود، جلو لغزش‌های خفت‌بار تاریخ گذشته پاناما را بگیرد.

زمانی که مهندس فرانسوی، فردینان دولسپ^۳، بر ساخت آبراه سوئز نظارت می‌کرد، تصمیم گرفت کانالی هم برای اتصال اقیانوس اطلس به اقیانوس آرام در تنگه آمریکای مرکزی حفر کند، در آن موقع، پاناما بخشی از خاک کلمبیا بود. در آغاز سال ۱۸۸۱، فرانسوی‌ها تلاش وسیع خودشان را شروع کردند، اما با مصایب پی در پی متعددی مواجه شدند. در نهایت، در سال ۱۸۸۹ پروژه به يك فلاکت مالی انجامید؛ اما برای تئودور روزولت این فلاکت الهام‌بخش رؤیای جدیدی شد. در سال‌های اول قرن بیستم، امریکا از کلمبیا خواست تا معاهده‌ای را امضاء کند که طبق آن، تنگه پاناما به يك کنسرسیوم آمریکای شمالی واگذار می‌گردید. ولی کلمبیا این درخواست را رد کرد.

در سال ۱۹۰۳، رئیس جمهور روزولت ناو جنگی ناش ویل را به کلمبیا گسیل کرد و سربازان امریکائی در منطقه پیاده شدند. فرمانده محبوب نیروی مقاومت محلی را دستگیر کرده و به قتل رسانیدند. بعد از این واقعه موجودیت پاناما را به‌عنوان کشوری مستقل اعلام کردند. دولت دست‌نشانده‌ای منصوب شد و اولین معاهده آبراه به امضاء رسید. طبق این معاهده، در دو طرف آبراه منطقه ای در اختیار امریکا قرار می‌گرفت و به هرگونه دخالت نظامی امریکا قانونیت می‌بخشید. در واقع، این معاهده به واشنگتن حق می‌داد که بر این کشور «مستقل» تازه تأسیس نظارت عملی داشته باشد.

جالب است بدانید که این معاهده را وزیر امور خارجه امریکا «هی» - Hay - و يك مهندس فرانسوی به‌نام فیلیپ بونو - واریا، از طرف پیمانکار پروژه امضاء کردند و هیچ‌کس از طرف پاناما آن را امضاء نکرد. در واقع، پاناما باید از کلمبیا جدا می‌شد تا در خدمت ایالات متحده امریکا قرار گیرد؛ و توافق بین يك امریکائی و يك فرانسوی برای قیمومت بر کشوری ثالث انجام گرفته بود. با نگاهی به گذشته می‌توانیم بگوئیم: که این آغازی الهام‌بخشی بود برای اقدامات بعدی امریکا.^(۱)

بیش از نیم‌قرن، جرگه‌ای از خانواده‌های ثروتمند^۴ (هزار فامیل) که قویا به واشنگتن وابسته بودند در پاناما حکومت می‌کردند. اینان، خودکامگانی دست‌راستی بودند که برای حفظ منافع امریکا، به هر اقدامی که به گمانشان ضروری می‌رسید دست می‌زدند. به سیاق اکثر خودکامگان امریکای لاتین که خود را متحد واشنگتن می‌دانستند، حکام پاناما هم تعبیرشان از منافع امریکا عبارت بود از سرکوب هر جنبش مردمی که بوی سوسیالیسم می‌داد. آنان از سازمان «سیا» و «آژانس امنیت ملی امریکا» (NSA) در فعالیت‌های ضدکمونیزستی در سراسر نیم‌کره جنوبی قاره امریکا حمایت می‌کردند و از کمک به بنگاه‌های اقتصادی بزرگ امریکا مثل «استاندارد اوپل» متعلق به راکفلرها و شرکت «یونایتد فروت»^۵ (که بعدها بوش پدر^۶ آن را خرید) دریغ نمی‌ورزیدند.

آن چه از شواهد امر بر می‌آید، برای این دولت‌های دست‌نشانده بهبود بخشیدن به فقر عمیق مردم و کارگرانی که

³ Ferdinand De Lesseps

⁴ Oligarchy

⁵ م.ک. به «یادداشت شماره ۳ مترجمان: ابرشرکت امریکائی United Fruit Company پرزیدنت آربنز در گواتمالا» ص ۳۴۶ - م.ا. پرزیدنت آربنز در گواتمالا ۱۱ یونایتد فروت

⁶ George H. W. Bush

مثل برده کار می کردند، به منافع کمپانی های بزرگ و امریکائی ارتباطی نداشت.

خانواده های حاکم بر پاناما در قبال حمایت هایشان از امریکا، از اجر و پاداش خوبی برخوردار بودند. از زمان اعلام استقلال پاناما تا سال ۱۹۶۸ نیروهای نظامی امریکائی به حمایت از بیش از ده - دوازده بار در امور داخلی این کشور مداخله کردند. لیکن در آن سال (۱۹۶۸)، هنگامی که من هنوز داوطلب «سپاه صلح» در «اکوادور» بودم، مسیر تاریخ پاناما ناگهان عوض شد. «آرنولفو آریاس»^۷، آخرین نفر در صف خودکامگان، در جریان کودتائی، سقوط کرد و «عمر توریکوس» به عنوان رئیس حکومت ظاهر شد؛ گرچه وی در عملیات کودتا نقش فعالی ایفاء نکرده بود. (۲)

طبقات متوسط و پائین پاناما به «توریکوس» به دیده احترام می نگریستند. او خود در شهر روستائی نشین «سانتیاگو»، که والدینش در آن آموزگار مدرسه بودند، بزرگ شده و سلسله مراتب گارد ملی را خیلی سریع درنوردیده بود. گارد ملی، واحد نظامی اصلی پاناما، نهادی بود که در دهه ۱۹۶۰ بین فقراء از حمایت و محبوبیت رو به رشدی برخوردار بود. معروف بود که او به حرف های بینوایان گوش می دهد، در حلبی آبادها حضور پیدا می کند، در آلودگی های که سیاستمداران جرأت ورود به آنها را نداشتند جلسه برگزار می کند، برای یافتن کار به بیکاران کمک می کند و حتی منابع مالی محدود شخصی اش را برای کمک به خانواده های نیازمند اختصاص می دهد. (۳)

شهرتش در عشق به زندگی و دلسوزی به هم نوع، حتی از مرزهای پاناما هم فراتر رفت. «توریکوس» خود را متعهد کرده بود که کشورش را به مکانی امن برای فراریان از شکنجه تبدیل کند؛ جایی که به پناهنجویان از دو جناح سیاسی، چه مخالفان چپ «پینوشه» در چیلی و چه چریک های دست راستی ضد کاسترو، پناه می داد. مردم به او به عنوان عامل صلح می نگریستند؛ یعنی موضوعی که تحسین تمام نیم کره جنوبی را برمی انگیخت. «توریکوس» از يك نظر دیگر هم شهرت به هم زده بود. او رهبری بود که دلسوزانه در حل اختلافات فرقهائی تلاش می کرد؛ اختلافاتی که بین تعداد زیادی از کشورهای آمریکای لاتین چون هندوراس، گواتمالا، السالوادور، نیکاراگوئه، کوبا، کلمبیا، پرو، آرژانتین، چیلی و پاراگوئه تفرقه می افکند. کشور کوچک دومیلیون نفری پاناما سرمشقی برای اصلاحات اجتماعی و منبع الهامی برای رهبران جهانی شده بود. این نفوذ طیف گسترده ای از تشکیلات کارگری - که در جهت تجزیه بلوک شرق توطئه می کردند - تا نظامیان اسلامی شبیه معمر قذافی از لیبیا را در بر می گرفت. (۴)

در همان شب اول حضورم در پاناما، در حالی که پشت چراغ راهنمایی، شاهد حرکت برف پاک کن های پرسروصدای اتومبیل بودم، نگاه خندان این مرد خوشرو، پر جاذبه و شجاع از بالای آن تابلوی تبلیغاتی، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد. طی مطالعاتم در کتابخانه عمومی بوستون می دانستم که او شخصیتی است که بر اساس اعتقاداتش عمل می کند. برای اولین بار در تاریخ پاناما، این کشور آلت دست و اشنگتن یا کشور دیگری نبود. «توریکوس» هیچگاه تسلیم وسوسه های پکن یا مسکو نشد. او به اصلاحات اجتماعی و کمک به درماندگان اعتقاد داشت ولی از کمونیسم جانبداری نمی کرد. خلاف کاسترو، «توریکوس» مصمم بود تا رهائی از ایالت متحده آمریکا را بی آن که با دشمنان این کشور هم پیمان شود، امکان پذیر سازد.

در کتابخانه عمومی بوستون، به طور تصادفی به مقاله ای در يك مجله گمنام برخورددم. مقاله، ضمن تحسین «توریکوس»، از او به عنوان شخصی یاد کرده بود که با واژگون ساختن سنت دیرینه تبعیت از اقتدار ایالات

7. Arnulfo Arias

متحدۀ امریکا، تاریخ قاره امریکا را متحول خواهد ساخت. نویسنده در ابتدای مقاله به نظریه «تقدیر آشکار»^۸ اشاره می‌کند [به تاریخ ۳۱ می ۱۸۴۵ روزنامه نگاری به نام جان او سولیوان John O'Sullivan در نیویورک و در حضور رئیس جمهور جیمز پولک James Polk. نظریه اش را تحت عنوان «تقدیر آشکار» مطرح می‌کند: «مفهوم امریکا اساساً مفهومی است که با رحمت الهی پیوندی ناگسستنی داشته و تقدیر آشکار آن بر این اساس است که تمام امریکا باید به تسخیر درآید و در آن آزادی و دموکراسی گسترش یابد. و سپس امریکا باید این نور رحمت الهی و پیشرفت را به تمام جهان گسترش دهد و هدایت آن را به عهده گیرد» حضار از این سخنرانی به وجد می‌آیند. چند ماه بعد، جیمز پولک با تکیه به همین مأموریت مقدس گسترش نیروهایش را به طرف غرب و تسخیر مکزیک توجیه می‌کند. امروز، همین نظریه سنگ بنای اصلی سیاست خارجی امریکا باقی مانده است. [بسیاری از امریکائی‌ها در دهه ۱۸۴۰ طرفدار این نظریه بودند. طبق این دکترین، تسخیر امریکای شمالی توسط سفیدپوستان مهاجر يك مشیت الهی بوده و در نتیجه قتل عام سرخ‌پوستان، تخریب جنگل‌ها، کشتار گاوهای وحشی، لایروبی باتلاق‌ها، ایجاد نقب‌های فرعی در رودخانه‌ها و شکل دادن به اقتصادی که منکی بر استثمار مدام کارگران و منابع طبیعی باشد را نه محصول آدمیان که از مقدرات الهی باید دانست. این مقاله مرا واداشت تا درباره طرز تلقی کشورم (آمریکا) از جهان، فکر کنم. با استفاده از دکترین «مونرو»^۹ که از سوی رئیس جمهور «جیمز مونرو»^{۱۰} در سال ۱۸۲۳ مطرح شده بود، در سال‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ دوباره مطرح گردید تا نظریه «تقدیر آشکار» را در حد اعلاى آن مورد استفاده قرار دهند و سیطره ایالات متحدۀ امریکا روی تمام کره شمالی، مرکزی و جنوبی را به عنوان قانونی خدشه ناپذیر ببندارند و خود را مجاز بدانند تا هر آن گاه کشوری از این قاعده سر پیچی کرد فوراً مورد حمله قرار گیرد. تدی روزولت (پسر تئودور روزولت)، با توسل به همین دکترین مونرو بود، که دخالت ایالات متحدۀ امریکا در جمهوری دومینیک، ونزولا و کلمبیا در دوران «آزادسازی» کذائی پاناما از کلمبیا را توجیه کرد. رؤسای جمهور بعدی امریکا، یکی پس از دیگری – به‌طور عمده «ویلیام هوارد تفت»^{۱۱}، وودرو ویلسون^{۱۲} و فرانکلین روزولت» – با استناد به این دکترین، فعالیت‌های پان امریکائی و اشنگتن را تا پایان جنگ جهانی دوم گسترش دادند. نهایتاً، در نیمه آخر قرن بیستم، ایالات متحدۀ امریکا به‌بهانه «تهدید کمونیسم» بر اساس همین اندیشه با دیگر کشورهای جهان رفتار کردند و آن را از جمله در ویتنام و اندونزی به کار بستند. (۵)

حال به نظر می‌رسید يك نفر سد راه ایالات متحدۀ امریکا شده است. می‌دانستم که او اولین رهبری نیست که دست به این اقدام زده است – کسانی چون کاسترو و آلنده قبل از او این کار را کرده‌اند – ولی «توریکوس» به‌تنهایی خارج از چهارچوب ایدئولوژی کمونیسم و بی آن که از انقلاب حرف بزند دست به این کار می‌زد. او به زبان ساده می‌گفت که پاناما دارای حقوقی است: حق حاکمیت مردمش، سرزمینش و بر آبراهه‌ای که از وسط کشورش می‌گذرد. این حقوق به همان میزان برای ایالت متحدۀ امریکا معتبر و مقدس است که برای پاناما.

«توریکوس» به استقرار «مدرسه» (آموزش نظامی) قاره امریکا»^{۱۳} و همچنین به مرکز آموزش عملیات جنگی

⁸ Manifest Destiny
⁹ Monroe Doctrine
¹⁰ James Monroe
¹¹ Taft
¹² Wilson

¹³ School of the Americas : يك مدرسه نظامی ایالات متحدۀ امریکا که اغلب نظامیان افراطی دست راستی امریکای لاتین در آنجا آموزش می‌بینند و، طبق آمار، اکثرخونریزی‌ها و کشتارهای کشورهای امریکای لاتین مربوط به آموزش‌دیدگان این مدرسه است – م. (نگاه کنید به «یادداشت شماره ۱۰ مترجمان: «مدرسه»

ویژه مناطق حاره‌ای تحت فرماندهی ایالات متحده آمریکا در منطقه جنوبی معترض بود که هر دو در منطقه آبراه واقع شده بودند. سال‌های متمادی نیروهای مسلح ایالات متحده آمریکا از خودکامگان و رؤسای جمهور امریکای لاتین دعوت می‌کرد تا پسران و افسران ارشد نظامی خود را به این مؤسسات که بزرگترین و مجهزترین مراکز آموزش نظامی در خارج از ایالات متحده آمریکا بود، بفرستند. در این مراکز، آنان با روش‌های بازجویی، مهارت‌های عملیاتی مخفی و همچنین تاکتیک‌های نظامی آشنا می‌شدند و این آموزش‌ها را علیه کمونیسم و در جهت حفظ دارائی‌های خود، شرکت‌های نفتی و ابرشرکت‌های خصوصی به کار می‌بستند؛ ضمن آنکه فرصتی پیدا می‌کردند تا با نظامیان ارشد ایالات متحده آمریکا پیوند دوستی ایجاد کنند.

مردم امریکای لاتین، به‌استثنای ثروتمندان که صاحب امتیاز بودند، از آن نهادها نفرت داشتند. این مؤسسات به‌عنوان آموزشگاه‌هایی شناخته شده بودند که جوخه‌های مرگ و شکنجه‌گران دست‌راستی را آموزش می‌دادند که رژیم‌های خودکامه و تمامیت‌خواه را سر کار آورده بودند. «توریخوس» خیلی صریح و واضح اعلام می‌داشت که حضور این مراکز آموزشی را در خاک پاناما نمی‌پذیرد و ضمناً منطقه آبراه را بخشی در داخل مرزهای کشورش می‌داند. (۶)

دیدن چهره خوش‌روی ژنرال بر روی تابلو و نوشته زیر آن: «آرمان عمر آزادی است، هیچ موشکی قادر نیست چنین آرمانی را نابود سازد!» ستون فقراتم به لرزه آمد. حدس می‌زدم که در این قرن بیستم تاریخ پاناما هنوز از سرانجام خود بسیار دور است و «توریخوس» دوران پر مشکل و حتی تراژیک در پیش خواهد داشت.

چراغ راهنمایی سبز شد و راننده برای ماشینی که جلوی ما بود بوق زد. من در فکر موقعیت خودم بودم. به من مأموریت داده شده بود تا قراردادی را منعقد کنم که، در واقع، اولین طرح واقعاً جامع عمرانی شرکت «مین» بود. این برنامه قرار بود سرمایه‌گذاری میلیاردی مشترک «بانک جهانی»، «بانک توسعه اینتر امریکن»^{۱۴} و «آژانس ایالات متحده برای توسعه بین‌المللی» را توجیه اقتصادی کند. سرمایه‌گذاری‌های یادشده در بخش‌های انرژی، حمل و نقل و کشاورزی این کشور کوچک ولی بااهمیت صورت می‌گرفت. این سرمایه‌گذاری ترفند و وسیله‌ای بود تا پاناما را برای همیشه مقروض کند و، به این وسیله، آن کشور را، چون گذشته، بار دیگر، آلت دست امریکا سازد. در حالی که تاکسی دل شب را می‌شکافت و به پیش می‌رفت، طوفانی از احساس گناه سراپایم را فراگرفت، ولی مهارش کردم. چه اهمیتی داشت؟ در مورد «جاوه»، دل به دریا زده بودم و وجدانم را فروخته بودم؛ و حالا، برای خودم می‌توانستم فرصتی دست و پا کنم که تا آخر عمرم دوام یابد؛ می‌توانستم به یک چشم به هم زدن، ثروتمند، مشهور و قدرتمند شوم.

فصل ۱۱

دزدان دریایی در منطقه آبراه

روز بعد، دولت پاناما مردی به‌نام «فیدل» را به عنوان راهنما فرستاد تا مرا در اطراف شهر بگرداند. «فیدل» قامتی بلند و لاغر داشت و خیلی هم خون‌گرم بود و خیلی به کشورش افتخار می‌کرد. جد پدربزرگش در کنار «سیمون بولیوار» برای کسب استقلال از اسپانیا جنگیده بود. به او گفتم که به نوعی از اخلاف «تام پین» هستم. بعد که فهمیدم کتاب «عقل سلیم» او را به زبان اسپانیولی خوانده است، خیلی دل‌گرم شدم. به زبان انگلیسی صحبت

(آموزش نظامی) قاره آمریکا - مرکز آموزش شکنجه، خشونت و کشتار. « (ص) ۳۸۴)
14. Inter-American Development Bank

می‌کرد ولی وقتی فهمید که من زبان اسپانیولی را روان صحبت می‌کنم خیلی هیجان زده شد. گفت: «خیلی از امریکائی‌ها سال‌ها در اینجا زندگی می‌کنند ولی زحمت آموختن زبان اسپانیولی را به خود نمی‌دهند.»

«فیدل» با اتومبیلش مرا به قسمت اعیان نشین و پر جذب شهر برد، که پانامای جدید نامیده می‌شد. همان‌طور که از مقابل آسمان‌خراش‌ها با نمای شیشه و استیل عبور می‌کردیم، توضیح داد که پاناما، در میان کشورهای واقع در جنوب «ریوگرانده»^{۱۵}، بیش از همه دارای بانک‌های بین‌المللی است. «فیدل» گفت: «معمولاً به ما، سویس قاره آمریکا اطلاق می‌کنند. از مشتری‌هایمان سؤال‌های زیادی درباره حساب‌های بانکی‌شان نمی‌کنیم.»

بعد از ظهر، نزدیک غروب، موقعی که خورشید آرام آرام در اقیانوس آرام فرو می‌رفت، به سمت خیابانی پیچیدیم که در امتداد خلیج بود. کشتی‌های زیادی، به‌ریدیف، لنگر انداخته بودند. از راهنمایم پرسیدم آیا مشکلی در آبراه وجود دارد؟

با خنده جواب داد: «همیشه همین‌طور است، به صف در انتظار نوبت خود هستند. نصف اینها از جاپان می‌آیند تعدادشان حتی بیشتر از آنهایی است که از ایالات متحده آمریکا می‌آیند.» اعتراف کردم که این مطلب برایم تازگی دارد.

گفت: «تعجب نمی‌کنم! مردم امریکای شمالی از بقیه دنیا چیز زیادی نمی‌دانند.» در پارک زیبایی توقف کردیم. گل‌های میخک بر دیوارهای ویرانه‌ای قدیمی شاخه دوانده بودند. روی یک تابلوی راهنما نوشته شده بود که اینجا بقایای دژی است که در گذشته به جهت حفاظت شهر در مقابل غارتگران و دزدان دریایی انگلیسی ساخته بودند. خانواده‌ای بساط پیک‌نیک خود را پهن می‌کردند: پدر، مادر، پسر، دختر و یک مرد مسن که احتمالاً پدربزرگ بچه‌ها بود. به آرامش آنها احساس حسادت می‌کردم. همان‌طور که از کنار آنان می‌گذشتیم، زن و شوهر لبخندی زدند، دستی تکان دادند و به انگلیسی سلام کردند. پرسیدم آیا گردشگر هستند، پرسش من موجب خنده آنها شد. مرد خانواده نزد ما آمد. با غرور تمام توضیح داد: «من نسل سوم هستم که در منطقه آبراه زندگی می‌کنم. پدربزرگم سه سال بعد از حفر آبراه به اینجا مهاجرت کرد. او راننده یکی از تراکتورهای بود که کشتی‌ها را در آب‌بندهای آبراه می‌کشیدند.»

به پیرمرد که سخت سرگرم کمک به بچه‌ها در چیدن بساط پیک‌نیک بود، اشاره‌ای کرد و گفت: «پدرم مهندس بود. خود من هم کار او را دنبال کردم.» زن او هم برای چیدن بساط پیک‌نیک به پدرشوهر و بچه‌ها پیوسته بود. پشت سر آنان، قرص خورشید در آب نیلگون فرو می‌رفت. صحنه فوق‌العاده زیبایی بود و تابلوهای نقاشی «مونه» را تداعی می‌کرد. از مخاطبم پرسیدم که آیا او شهروند ایالات متحده آمریکا است.

با تردید نگاهی به من کرد و گفت: «البته! منطقه آبراه، جزء خاک ایالات متحده آمریکا است.» پسر بچه، به‌دو، نزد پدر آمد که شام حاضر است.

«آیا پسر شما نسل چهارم را تشکیل خواهد داد؟»

مرد گویی برای دعا، دست‌هایش را به سوی آسمان بالا برد: «هر روز از خدا می‌خواهم که پسر من هم این بخت و اقبال را داشته باشد. زندگی در منطقه آبراه فوق‌العاده است.» بعد دست‌هایش را پائین آورد. رو به «فیدل» کرد و

¹⁵ رودخانه ای طولانی در امریکای لاتین. Rio Grande.

گفت: «فقط امیدوارم که پنجاه سال دیگر هم بتوانیم نگاهش داریم.»

«آن مردک مستبد، «توریخوس»، ثبات و آرامش را برهم می‌زند. مرد خطرناکی است.»

بعد با سرعتی غیر قابل کنترل به زبان اسپانیایی به او گفتم «خداحافظ Adios. امیدوارم شما و خانواده تان ایام خوبی را در اینجا بگذرانید و مطالب بیشتری درباره فرهنگ پاناما یاد بگیرید.»

با نفرت نگاهی به من انداخت و گفت: «زبانشان را بلد نیستم.» و سریع به سمت خانواده و بساط پیک‌نیک رفت. «فیدل» قدمی به جلو آمد و دستش را به دور شانه‌ام انداخت، محکم فشارم داد و گفت: «متشکرم.»

در راه بازگشت به شهر، منطقه فقیر نشین منطقه را به من نشان داد و گفت: «اینجا بدترین نیست ولی تا حدودی معرف محله‌های فقیر نشین دیگر است.»

در تمام طول خیابان، کلبه‌هایی چوبی و گودال‌هایی پر از آب راکد دیده می‌شد. این کلبه‌های فگسنی شبیه قایق‌های زهوار در رفته‌ای به نظر می‌رسید که در فاضلاب نشست کرده‌اند. ناگهان بوی گندیدگی و فاضلاب وارد فضای داخل اتومبیل شد و تعدادی بچه با شکم‌های باد کرده در طرفین اتومبیل ما می‌دویدند. به محض آن که اتومبیل آرام‌تر حرکت می‌کرد، بچه‌ها دور من جمع می‌شدند و با درخواست پول، مرا عمو خطاب می‌کردند. آنها مرا به یاد «جاکارتا» می‌انداختند.

خیلی از دیوارها با شعار و نوشته پر شده بود. قطع نظر از طرح چند قلب و نام چند زوج عاشق، روی اکثر دیوارنوشته‌ها شعارهایی دیده می‌شدند که حاکی از نفرت به ایالات متحده آمریکا بود: «برگرد به خانه ات گرینگو!» (گرینگو یعنی بیگانه) «از ریدن به آبراه ما دست بردار»، «عمو سام، بزرگ برده‌داران»، «به نیکسون بگو پاناما ویتنام نیست.» اما شعاری که ترس به دلم انداخت این بود: «مرگ در راه آزادی راهی است به سوی مسیح.» بین این شعارهای دیواری گهگاه پوسترهایی از «عمر توریخوس» را هم چسبانده بودند.

«فیدل» گفت: «حالا باید برویم به آن طرف. من که جواز عبور دارم. تو هم که شهروند آمریکایی هستی. پس می‌توانیم برویم.» آسمان اناری‌رنگ بود که به منطقه آبراه رسیدیم.

من که فکر می‌کردم خودم را به خوبی آماده کرده‌ام، واقعاً شگفت زده شده بودم. وفور و رفاه بیش از حد آنجا را نمی‌توانستم باور کنم - ساختمان‌های بزرگ سفیدرنگ، چمن‌های تر و تمیز و آراسته، خانه‌های مجلل، زمین‌های گل‌ف، فروشگاه‌ها و سینماهای متعدد.

گفت: «واقعیت این است که هرچه اینجاست اموال ایالات متحده آمریکاست. تمام فعالیت‌های تجاری، سوپرمارکت‌ها، آرایشگاه‌ها، سالن‌های زیبایی، رستوران‌ها - همه و همه از قوانین و مالیات پاناما معاف هستند. هفت زمین گل‌ف هجده امتیازی، دفاتر پست که تقریباً در همه جا در دسترس هستند، دادگاه‌ها و مدارس ایالات متحده آمریکا. همه چیز وجود دارد. حقیقتاً دولتی است در دولت دیگر.»

«چه توهینی!!»

«فیدل» نگاهی تأیید آمیزی به من انداخت و گفت: «بله، این همان کلمه‌ای است که کاملاً واقعه را توضیح می‌دهد.» به پشت سرش، به سمت شهر اشاره‌ای کرد و گفت: «درآمد سرانه کمتر از هزار دلار در سال است و نرخ بیکاری سی درصد. البته در این حلی‌آبادی که چند لحظه قبل دیدیم، کسی که درآمد نزدیک به هزار دلار در سال داشته باشد پیدا نمی‌شود و اصلاً کار به‌سختی گیر می‌آید.»

«چه باید کرد؟»

صورتش را برگرداند و با نگاهی خشمگین و آمیخته به اندوه. سری تکان داد: «چه می‌توانیم بکنیم؟ نمی‌دانم. ولی

این قدر می‌دانم که «توریخوس» تلاشش را می‌کند. شاید هم که جاننش را سر همین راه بگذارد. ولی بی شک او هر چه از دستش برآید انجام می‌دهد. آدمی است که برای مردمش دل به دریا می‌زند و می‌جنگد.»

از منطقه آبراه که بیرون می‌آمدیم، «فیدل» با لبخندی پرسید: «دوست داری برقصی؟» و بدون آنکه منتظر پاسخ بماند گفت: «برویم غذائی بخوریم و بعد، منظره دیگری از پاناما را به شما نشان خواهیم داد.»

فصل ۱۲

سربازان و روسپی‌ها

بعد از صرف يك استيك آبدار و يك آبجوی خنك، رستوران را به سوی خیابان تاریکی ترك كرديم. «فیدل» به من توصیه کرد که هیچ‌گاه پیاده به این ناحیه نیایم. با اشاره گفت: «وقتی به اینجا می‌آی، باید با تاکسی تا دم در بیایی.» و با انگشت نشان داد: «درست آنجا، پشت دیوار توری، منطقه آبراه قرار دارد.»

وارد قطعه زمین باری شدیم که پر از اتومبیل بود. جایی خالی برای پارک اتومبیل‌مان پیدا کردیم. پیرمردی لنگان به سمت ما آمد. «فیدل» از ماشین پائین آمد و دستی بر پشت پیرمرد زد. پیرمرد هم عاشقانه دستی بر سپر ماشین «فیدل» کشید.

قطعه اسکناسی به پیرمرد داد و گفت: «مراقبش باش! این ماشین، بانوی من است.»

هنوز مسیر کوتاهی در پارکینگ را طی نکرده، وارد خیابانی شدیم که غرق نور چراغ‌های چشمک‌زن نئون بود. دو پسر بچه، به‌دو، از کنارمان گذشتند. چوبدستی‌هایشان را به سوی هم نشانه می‌رفتند و صدائی شبیه صدای شلیک گلوله از دهان‌شان درمی‌آوردند. یکی از آنان رفت توی پاهای «فیدل»، قد این پسر بچه به‌سختی به ران «فیدل» می‌رسید. پسرک ایستاد و کمی عقب کشید. به نفس نفس زنان گفت: «معذرت می‌خوام، آقا.» «فیدل» دو دستش را بر شانه‌های پسر بچه گذاشت و گفت: «چیزی نشد، جانم! ولی بگو ببینم تو و دوستت به کی شلیک می‌کردید؟»

پسرک دوم به سمت ما آمد و دستش را به صورت حفاظ به دور پسرک اولی گذاشت و توضیح داد: «برادرم است! معذرت می‌خواهیم.» «فیدل» خنده کوتاهی کرد و گفت: «چیزی نشدم. فقط از شما پرسیدم که شما به چه کسی شلیک می‌کردید. من هم که بچه بودم از این بازی‌ها می‌کردم.»

برادرها به هم نگاه کردند. برادر بزرگتر لبخندی زد و گفت: «او يك ژنرال خارجی در منطقه آبراه است؛ سعی کرد به مادرمان تجاوز کند. من هم می‌خواهم او را به همان جایی برگردانم که از آنجا آمده.»

«فیدل» نگاهی دزدکی به من کرد. و پرسید: «به کجا؟»

«اتازونی.»

«آیا مادر شما این جا کار می‌کند؟»

هر دو پسر بچه با غرور تمام به چراغ نئونی در انتهای خیابان اشاره کردند و گفتند: «آنجا، پشت بار کار می‌کند.»

«فیدل» به هر کدام سکه‌ای داد و گفت: «خوب بروید، ولی مراقب باشید. همیشه در روشنایی بازی کنید.»

«آه، البته آقا! متشکریم.» و، به دو رفتند.

همان‌طور که قدم می‌زدیم، «فیدل» توضیح می‌داد که طبق قانون پاناما، زنان از خودفروشی منع شده‌اند اما می‌توانند «در بارها یا رقص‌خانه‌ها کار کنند ولی حق تن فروشی ندارند ولی زنان خارجی این حق را دارند.»

داخل باری شدیم، شدت صدای بلند يك ترانه مردمی امریکائی در گوشمان پیچید. لحظاتی طول کشید تا چشمها و

گوش‌هایمان را با شرایط تطبیق دهیم. دو سرباز قوی هیکل امریکائی نزدیک در ایستاده بودند. نوار دور بازوی لباس نظامی شان نشان می داد که باید دژبان باشند.

«فیدل» از کنار بار مرا به طرف صحنه نمایش هدایت کرد کنار. سه زن جوان، لخت و برهنه به استثنای کلاه روی سرشان، روی صحنه می رقصیدند. یکی کلاه ملوان‌ها، یکی کلاه بره سبزا و دیگری کلاه کابوی ها را بر سر داشت. تن و بدنشان تماشائی بود و مدام می خندیدند. به نظر می رسید که با یکدیگر بازی می کنند و مسابقه رقص برگزار می کنند. موزیک، نحوه رقص و صحنه بی شباهت به دیسکوتک های بوستون نبود، البته به استثنای زنان برهنه... راه خود را از میان یک گروه از مردان جوان انگلیسی زبان گشودیم. گرچه تی شرت و شلوار جین پوشیده بودند ولی نحوه اصلاح موی سرشان - به شکل المانی - لو می داد که سربازان پایگاه نظامی منطقه آبراه هستند. «فیدل» به پشت شانه یک خدمتکار زن ضربه ای زد. خدمتکار فوراً برگشت و فریادی از خوشنودی سر داد و دست‌هایش را به دور «فیدل» گره کرد. گروه مردان انگلیسی زبان که خیلی مصرانه ناظر آنها بودند و با نارضایتی به یکدیگر نگاه کردند. از خودم پرسیدم آیا نظریه «تقدیر آشکار»¹⁶ شامل حال سرنوشت این زن پانامائی نیز می شود! خدمتکار ما را به گوشه ای هدایت کرد و، از جایی دیگر، برایمان میزی کوچک همراه با دو صندلی تدارک دید.

بعد از نشستن، «فیدل» با دو نفر که میز کناری ما را اشغال کرده بودند سلام و علیکی به زبان اسپانیولی کرد. خلاف سربازان، آنان پیراهن آستین کوتاه با شلوار راحتی چین دار پوشیده بودند. خدمتکار آشنای ما دو آبجوی بالبوآ برایمان آورد و، موقع برگشت، فیدل ضربه آرامی بر کپش زد. او هم با لبخند بوسه ای به سوی «فیدل» فرستاد. به اطراف نگاه می کردم و وقتی دیدم که مردان جوان کنار بار دیگر به ما توجهی ندارند و حواسشان شش دانگ متوجه رقصانگان است، احساس راحتی کردم.

اکثر مشتریان سربازان انگلیسی زبان بودند، ولی تعدادی پانامائی هم بین آنها دیده می شد مثل این دو نفری که کنار ما نشسته بودند، و از دیگران کاملاً قابل تشخیص بودند، زیرا اصلاح موی سرشان طبق مقررات نبود و تی شرت و شلوار جین هم نپوشیده بودند. چندتائی پشت میزها نشسته بودند، بعضی به دیوار تکیه داده بودند ولی خیلی گوش به زنگ به نظر می رسیدند، شبیه سگان رمه که در مراقبت از گله گوسفندان هستند.

در اطراف میزها، زن‌هایی پرسه می زدند و مدام در حرکت بودند و روی زانوان این و آن می نشستند، و با فریاد به خدمتکاران چیزی سفارش می دادند، می رقصیدند، می چرخیدند، آواز می خواندند و به نوبت روی صحنه می رفتند. دامن‌های تنگ، تی شرت، شلوار جین، لباس‌های چسبان و کفش پاشنه بلند پوشیده بودند. یکی از آنان پیراهن بلند دوره «ویکتوریا» با روبنده پوشیده بود. یکی دیگر فقط بیکینی به تن داشت. پرواضح بود در اینجا تنها زیباترین‌ها می توانستند به حیات خود ادامه دهند. از تعداد زنانی که توانسته بودند به پاناما راه پیدا کنند، و نیز از استیصالی که آنان را به این مسیر رانده بود، متعجب بودم.

به سبب صدای بلند موزیک، با فریاد پرسیدم: «همه خارجی هستند؟» با سر تأیید کرد که «بله، به استثنای خدمه که پانامائی هستند.»

«از چه کشورهائی؟»

«هندوراس، ال سالوادور، نیکاراگوا و گواتمالا.»

«همه، کشورهای همسایه.»

¹⁶. Manifest Destiny

- «نه کاملاً، کاستاریکا و کلمبیا نزدیکترین همسایگان ما هستند.»

خدمتکاری که ما را به این میز هدایت کرده بود روی زانوی «فیدل» نشست و «فیدل» هم به آرامی به نوازشش پرداخت. «کلاریسا، لطفاً به دوست امریکای شمالی ما بگو چرا این دخترکان کشورشان را ترک کرده‌اند؟» «فیدل» با سر به صحنه نمایش اشاره‌ای کرد. سه دختر تازه‌وارد کلاه‌ها را تحویل گرفتند و قبلی‌ها پائین صحنه پریدند و شروع به لباس پوشیدن کردند. موزیک به آهنگ سالسا^{۱۷} عوض شد و رقصگان جدید با ریتم آهنگ، رقص‌کنان، لباس‌هایشان را درمی‌آوردند.

کلاریسا دست راستش دراز کرد و گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم.» از جایش بلند شد تا بطری‌های خالی را از روی میز بردارد: «در جواب سؤال «فیدل»، باید بگویم این دخترها از وحشی‌گری فرار کرده‌اند و به این جا پناه آورده‌اند. دو بطر دیگر بالبوا برایتان می‌آورم.»

بعد از این که خدمتکار رفت، به «فیدل» گفتم: «روشن است! آنها به‌خاطر دالر امریکائی اینجا آمده‌اند.» «درست است، ولی چرا همه از کشورهائی می‌آیند که دیکتاتورهای فاشیست در آنجا حکومت می‌کنند؟»

برگشتم و به صحنه‌نگاهی انداختم. سه دختر رفاصه با هم هرهر و کرکر می‌کردند و کلاه ملوانی را مثل توپ دست‌رفته می‌کردند. به چشم‌های فیدل نگاه کردم و پرسیدم: «شوخی که نمی‌کنی؟» خیلی جدی پاسخ داد: «نه! کاشکی شوخی بود، اکثر این دختران خانواده‌های خود را از دست داده‌اند - پدران، برادران، شوهران و دوستان پسرشان را - اینها با شکنجه و مرگ بزرگ شده‌اند. از نظر این دخترک‌ها، رفاصگی و خودفروشی چندان قبیح نیست. می‌توانند پولی دست و پا کنند و از نو زندگی را در جایی دیگر از سر گیرند، مغازه کوچکی بخرند یا کافه‌ای باز کنند.»

با سر و صدائی که از جانب بار آمد، صحبتش قطع شد. خدمتکاری مشت گره کرده‌اش را به یکی از سربازها حواله می‌کرد که دستش را گرفته بود و مچ او را می‌پیچاند. دخترک فریاد می‌زد و به زانو افتاده بود. سرباز هم می‌خندید و با فریاد همپالگی‌هایش را صدا می‌زد و آنان هم می‌خندیدند. دخترک سعی کرد که با دست‌آزادش او را بزند، سرباز باز هم مچ او را بیشتر پیچاند، چهره دخترک از درد در هم رفته بود.

دژبان‌ها دم در ایستاده بودند و با خونسردی صحنه را تماشا می‌کردند. «فیدل» از جایش پرید و سعی کرد که راهش را به سوی بار باز کند. یکی از مردان میز بغلی دستش را دراز کرد تا جلوی «فیدل» را بگیرد.

گفت: «آرام باش برادر! «انریک»^{۱۸} به اوضاع مسلط است.»

یک پانامائی قد بلند ناگهان از تاریکی کنار صحنه نمایش بیرون آمد و با چابکی گربه، در یک چشم به‌هم‌زدن، بالای سر سرباز بود. با یک دست گلوی مرد را گرفته بود و با دست دیگر یک لیوان آب به صورتش پاشید. دخترک از زیر دست و پا در رفت. چند پانامائی که به دیوار تکیه داده بودند به صورت نیم‌دایره دیوار محافظی برای نگهبان بلندقامت تشکیل دادند. نگهبان سرباز را بلند کرد و او را به دیواره بار چسباند. چیزی گفت که من نشنیدم. بعد صدایش را بلند کرد و به انگلیسی شمرده شروع به صحبت کرد به‌طوری که، با وجود صدای موزیک، همه آن را بشنوند.

«به خدمه حق دست زدن ندارید، به دیگران می‌توانید دست بزنید ولی پس از این که پولشان را پرداخت کردید.»

در نهایت، دو دژبان وارد معرکه شدند و به سمت حلقه پانامائی‌ها رفتند: «از اینجا به بعد ما شروع می‌کنیم،

¹⁷ Salsa. موزیک امریکای لاتین.
¹⁸ Enrique

انريك». نگهبان بار سرباز را روی زمین گذاشت و يك فشار ديگر به گردنش وارد کرد و سرش را به عقب راند، به طوری که فریادی از درد کشید.

« حرفم را خوب فهمیدی؟» ناله ضعيفی شنیده شد: «بسه». نگهبان سرباز را به سمت دژبانها هول داد و گفت:

«اینو از اینجا ببرید.»